

امید

مسافر روی صندلی عقب تاکسی که نشست، نفس عمیقی کشید و با خوش رویی سلام کرد. راننده ی تاکسی جواب سلام را داد و در آینه دید که زن جوان کمربند ایمنی را بست و سرش را تکیه داد به قاب پنجره، شانه هایش را جمع کرد و برد بالا و دست هایش را بین پاهایش گذاشت، گویی یخ کرده باشد و می خواهد گرم شود. راننده پرسید:

- به کجا؟

- این وقت شب، معلومه که به کجا؟ به خانه.

- همچین زیاد هم معلوم نیس، آدم می تونه به هتل هم برود.

- نه، من می رم به خانه.

- اما متاسفانه من آدرس خانه ی همه ی مسافرام را بلد نیستم. می شه آدرس تون رو لو بدید؟

- معلومه، بهت می گم. من می خوام برم به خیابان "نولن دورف"، پلاک 1، منتها از راه ایستگاه قطار "باغ وحش". می شه بدونم که از فرودگاه تا خونه م چقدر طول می کشه؟ چون من خیلی خسته م و از گشنگی روده هام دارن هم دیگه رو می خورن. دوست دارم زودتر برسم خونه و یک لقمه غذا بخورم.

- این موقعه شب، خیابوبا خلوته، فکر می کنم که حداکثر تا بیست دقیقه ی دیگه شما می رسین به خونه تون.

- زن با لبخند مهربان و دلنشینی گفت:

- چه عالی.

- متاسفانه من خوردنی و نوشیدنی توی تاکسی ندارم، وگرنه به شما تعارف می کردم.

- مرسی. می تونم تا خونه دوام بیارم.

راننده تاکسی حرکت کرد. زن جوان هم شروع کرد به حرف زدن. حرف زدن مسافران در تاکسی، امری غیرعادی ای نبود. راننده می دانست، که خیلی از آدم ها زمان حضور در تاکسی را، زمان مناسبی برای درد دل و رانندگان تاکسی را طرف گفتگوی خوب و فضا را فضای امن برای سبک کردن سینه می دانستند.

- چه احساس خوبی، وقتی که آدم بعد از یکی دو هفته سفر خارج از کشور برمی گرده به سرزمین و سر خونه و زندگی ش. همین که آدم می تونه با زبون مادری ش حرف بزنه و صداهایی که به گوش آدم می رسد آلمانی، یه احساس خوبی به آدم دست می ده. من زبون انگلیسی را خوب بلدم و خیلی دوست دارم، ولی نمی دونم چرا با آن زبان حرف می زنم، اون طور راحت نیستم و به م نمی چسبه. طنین و باری که کلمه های آلمانی برای من دارن، یه چیزه دیگه س.

راننده که خودش خارجی بود و زبان آلمانی زبان مادری اش نبود، برای حرف های مسافر درک نشان داد:

- حق با شماست. من هم به نوبه ی خودم می توانم بگویم که حرف های شما را درک می کنم. ولی می دونید، من آرزو می کنم که یک روزی برسه که همه مردم دنیا بتونن با یه زبون با هم حرف بزنن و حرف دل همدیگه رم خوب بفهمن.

- فکر می کنین، یه همچین روزی می رسه؟

- نمی دونم. ولی آرزو که می شه کرد.

- معلومه.

ناکسی دیگر رسیده بود به خیابان "تگ لا وگ"، خیابانی همشانه با رودخانه "اشپره". خانم مسافر، یک باره موضوع را عوض کرد.

- نمی دونم چرا هر وقت که من از فرودگاه می یام و اینجا، کنار رودخانه می رسم، احساس می کنم که بوی ماهی می آد توی دماغم. شما اینجا می رسین، بوی ماهی نمی شنوفین؟

- والا، تا الان نه. ولی شاید بخاطر حرف شما، ازین به بعد، هر وقت از این جا رد بشم، این بو را بشنوفم.

- خب، می دونین این بوها، به اضافه ی یک مشت خیابون و محله هاس که برای آدم خاطره سازن و آدم آن سر دنیا که بره، اینا دست از سر آدم بر نمی دارن. آدم هر جا که باشه، وقتی که به وطنش فکر می کنه یاد آنها می افته و آنها می شن براش رنگ و بوی وطن.

راننده آهی کشید و گفت:

- آره حق با شماست. هر چند بعضی وقتا این بوها، حتما بوهای خوب و این مکان ها، حتما مکانهای زیبا و با شکوهی نیستن. حالا من یک سئوالی از شما دارم. می شه بگید که چرا می خواستید حتما از راه ایستگاه قطار "باغ وحش" بروید به طرف خونه تون.

لبخندی روی لبانش دوید و گفت:

- اول از هر چیز، به من بگید که چقدر دیگه تو راهیم؟

- بیش از یک سوم راه را رفته ایم. شش هفت دقیقه ی دیگه می رسیدیم.

- آگه گشنگی خیلی به اتون فشار می یاره، می خواین بزمن دم یک پمپ بنزین و یا یک دکانی که این وقت شب بازه، یک چیزی خوردنی بخرید که...

- نه، نه. همین که با هم حرف می زنیم، باعث می شه که آدم یک کم گشنگی ش یادش بره. اما جواب سئوال شما: آخه من از سفر بر می گردم. دوست دارم با دیدن یک سری ساختمان ها و خیابونای سر راه، خودم را دوباره توی شهر و محله ی خودم پیدا کنم. توی این مسیر آدم یه سری ساختمانها و یه گوشه هایی از معماری برلین را می بینه، که طی زمان اصالت خودشون رو از دست نداده اند. وقتی مثلا آنها را می بینم، روحم باز می شه و دلتنگی ام پر می کشه و از بین می ره. احساس می کنم که همه چیز مثل پیش از سفر سر جایش است و می توانم احساس امنیت کنم.

- چه جالب. شما چه روح قشنگ و شاعرانه ای دارید. این دلبستگی حتما شامل حال آدما هم می شه؟

- معلومه. چی فکر کرده اید؟ بیشتر اعضای خانواده و دوستانم توی این شهر زندگی می کنن.

- حتما در این مسیر ساختمان قصر "شالاتنبورگ"، ساختمان شهرداری، تئاتر "رونسانس"، مدرسه عالی هنر، کلیسا شکسته، ساختمان فروشگاه "کا. د. و" یا تئاتر متروپل، از آن ساختمان های هستند که برای شما اصالت دارن و به شهر برلین هویت می دهند؟

- آره. حواستون هست که مرتب از چراغ زرد رد می شید، البته زردی که گاهی به قرمزی هم می خوره؟

- آره. نمی خوام به موج قرمز بر برخوردیم. مگه گشنگه تون نیس؟ می خوام زودتر شما را به خونه تون برسانم.

- مرسی، می شه بیرسم چند ساله راننده ی تاکسی هستین؟

- پنج شش سالی می شه.

- قبلش چه کار می کردی؟

- تو یک شرکت مهندسی کار می کردم.

- چه کار می کردی؟

- من معماری خوانده ام و در زمینه ی تحصیلی ام کار می کردم.

- پس چرا راننده تاکسی شدی؟

- چرا؟ بخاطر بیکاری.

- اگر شما یک روز بیکار بشید و در رشته خودتون کار گیر نیارید، تغییر شغل نمی دید؟

- تصورش هم برایم سخته. آدم کلی درس می خونه و مایه می گذاره تا یک تخصصی به هم بزنه و بعد مجبور بشه بره تن به یک کار سیاه بده.

- آخه بعضی وقت ها آدم راه پس و پیش نداره. ناگزیره. من باید شکم خودم و دو تا دخترم، که یکی شون دبیرستانی و یکی دیگه شون دانشگاهه رو پر می کردم و خرج تحصیل شان رو در می آوردم. فکر کنم شما هم جای من بودید، تن به واقعیت می دادید. شما بچه دارید؟

- نه.

- خب، شاید به این خاطره که شما نمی تونید تصور تغییر شغل را به مغزتون راه بدید.

- شاید

تاکسی توقف کرد. راننده رو به خانم جوان گفت:

- بفرمایید، رسیدیم.

زن جوان پول کرایه را پرداخت و پیاده شد. همزمان راننده هم پیاده شد تا چمدان سفری مسافر را به او تحویل دهد. راننده در صندوق عقب خودرو را باز کرد، چمدان را برداشت و به طرف او گرفت و گفت:

- بفرمایید. شما بعد از سیزده دقیقه به خونه تون رسیدید. ولی من بیش از سی سال است که پیاده و سواره توی این راه ها می روم و می آیم، ولی هنوز به خونه ام نرسیده ام.

زن جوان، که چمدان را از دست راننده ی تاکسی گرفته بود، یک باره با شنیدن این جمله در جایش میخکوب شد. لحظه هایی خشکش زده بود و مات و مبهوت به راننده نگاه می کرد. در نگاهش می شد خواند که در درون سرگرم دریافتن ژرفای حرف راننده است. با حالتی آکنده با ناباوری، مثل اینکه می خواست بداند، آنچه را شنیده، درست فهمیده است، گفت:

- یعنی بیش از سی ساله که وطن ت رو ندیدی؟

راننده سری تکان داد و با بغضی در صدا گفت:

- آره.

زن جوان دست راننده را گرفت و فشرد:

- چرا؟

- من به دلایل سیاسی به ناگزیر کشورم را ترک کردم و بیش از سی سال است که امکان بازگشت برای من فراهم نشده.

- از کجا می آیی؟

- از ایران.

- کس و کار هم در ایران داری؟

- آره.

درست با روح یک کودکی که با همبازی اش حرف می زند گفت:

- یعنی تو دوست داری برگردی به ایران و نمی توانی؟

- آره. آرزو می کنم یه روزی برگردم.

- زندگی در اینجا برات سخته؟

- آره، دوری از وطن برام سخته. زندگی در وطن تو میون مردم همزبان، که دوست شون داری، یه چیز دیگه س.

دیگر چمدان زن روی زمین پیش پایش بود و او با دو دست خود دست راننده در دست گرفته بود و نوازش می کرد. راننده به زمین چشم دوخته بود. زن با لبخندی گرما بخش رو به او کرد و گفت:

- ببین، تو باید منتظر روزی بمانی که بتوانی برگردی. می دونی انتظار اگر با امید همراه نباشه، آدم را از پا در می آره. تو به من به عنوان کسی که از این پس به زندگی تو فکر می کنه، قول بده که با امید زندگی کنی. قول می دی؟ چرا همه ش سرت پایینه. سرت بیار بالا، توی چشم های من نگاه کن و قول بده! قول می دی؟

راننده نگاهش را بالا آورد و برای نخستین بار یگراست در چشم های زن نگاه کرد. معصومیت و همدردی غریبی در آن چشم ها دید، بعد با لبخندی تلخ بر لب گفت:

- قول می دم. می دونید، اسم دوم من "امید"ه.

- چه جالب!

- "امید" را شما چه جوری تلفظ می کنید؟

راننده بارها تکرار کرد و زن جوان سعی کرد کلمه ی "امید" را درست به فارسی تلفظ کند. بعد از چند دقیقه، او دیگر می توانست "امید" را به زبان فارسی تلفظ کند.

بوق یک ماشین، راننده را یک باره به خود آمد. متوجه شد که مسافر را دقایق طولانی است که سر پا نگهداشته است. با دستپاچگی گفت:

- ببخشید، شما گشنه اید، برید خونه تون. تقصیر من شد که شما را...

- این حرفا را بگذار کنار. من "امید" را یاد گرفتم و برای ده دقیقه یک ربع گشنگی را فراموش کردم. تو هم قول بده که امید رو برای سالهای دیگه ای که باید منتظر بمانی از دست ندی و فراموش نکنی. قول می دی با امید زندگی کنی؟

راننده در حالی که دست زن را می فشرد، در چشم هایش نگاه کرد و گفت:

- قول می دم. قول می دم.